

سلام

کل تخت

دل جرمه آفتاب

و صفت من به همه، آن است
که یا باد خنای متعال به
سوی خودشانس و
خودکایی و استقان را به زخم درون
برگزیند خوبی می‌بیند و
ایمادش به پیش روید و
پی‌تر دید دست خدا با
شماست.



و صیانتام «شهید»
عربی و طولی حرف برای
گفتن ندارند.
گاهی - صدالیله به
ندرت و صیانتام همانی کوتاه
حروف اول و آخر خیل
عظیمی از انسانها را فریاد
می‌زنند.

مشنوی شهادت
فادر طهماسبی «فریدن»

رفیقانم دعا کردند و رفند
من را خمی رها کردند و رفند
رها کردند در زندان بمانم
دعا کردند سرگردان بمانم
شہادت آسمان را نزدیکان بود
شہادت نزدیکان آسمان بود
چرا برداشتند این نزدیکان را
چرا برداشتند راه آسمان را
مرا بانی به دست نزدیکان ماند
مرا دستی به بام آسمان ماند
تو سلا رفته‌ای می‌درزیم
برادر! روساهام، شرمگیم
مرا اسب سپیدی بود روزی
شہادت را امیدی بود روزی
در این اطراف دوش ای دل تو بودی
نگهبانی دل ای غافل تو بودی
بگو اسب سپیدم را که دردید؟
امیدم را، امیدم را که دردید؟
مرا اسب چمروشی بود روزی
شہادت می‌فروشی بود روزی
شی چون باد بر بالش خزیدم
بسی خانه ساقی و زیدم
همه ش راه را برقه راندم
همه تغیر، ساقی نامه خواندم
بین ای دل چقدر این قصر زیست
گمامی خانه ساقی همیخته است

قصه چیز فصله قیه‌مانان دروغین حالو شنا
عندهای رفته‌ای هزار و بیک ش نیست، قصه زندگی
هست ساله آدمی است که می‌شناسمان. و گاهی
اگر خواندن گوشای زندگی آنها ما به حسرت
و این دارد و ناخواه‌گاه با خود می‌گوشیم «مگر
می‌شود؟...» دلیل غصه باند ما از آنهاست با
پیش افتد آنها از ما.

آناری از: خود ازد کانی - مسعودی الوندی - محذرها

ترکی - فرهاد جعفری - محمدحسن حمرانی - حیدر صا

سهیل - محمود درسا - علیرضا قزوینی - سید

حسن علوی را در بر می‌گیرد.

از این مجموعه که به اهتمام م. ج. ملک

جعفرانی - فرامرز آمدۀ و نزدیکی از سوی دفتر هر و

ادبیات مقاومت منتشر خواهد شد، قصه «شاهنامه»

نوشته: «فرهاد جعفری» وا می‌خواهیم:

«اسندنیار را گرفتند و پک راست برداهند اهواز».

پرس، عرب بشنوی است ایه قانونی، نه خاطرها!

نه صالحی نه مشورتی، یقه مردم را نوی خیابان

می‌چنند که: «چرا سریازی نرفتی؟»

خس، نرفته که برشند! مگر شما و کل و مصی

مردمیده هر موچ خوش دلخواه دید، من بود، من که

عفتم خودشان هم نمی‌فهمیدم چه من گویند. از یک

طرف هی آزادی و جمهوری اسلامی را به رخمان

می‌کشند، از آن طرف بدن این که رضایت طرف را

جلب کنند، می‌وش را که با نیاز مطلبیت بله

کرده، از نه می‌ترانش. حال آنور مرز کار به جایی

یکدیگر توسط کلیسا کانویلک به رسیت شاخته

می‌شود. آن وقت اینها، هه، همهاش ادعاه، همه‌اش

حرف، همه‌اش شمارا!

امروز «نهنهنی» آنده... و می‌گوید که می‌تواند از

بزر «زابل» دم کند. سیصد نزمان تا لاهور خرج بر

می‌دارد. صد نزمانی هم حرج باسیورت جملی است.

نه هرچه فکر می‌کنم، این که پوست بز به سرت

پکشی و چهار مدت و یا نا آنور مرز بروی، کاری

نیست که از من ساخته باشد. رجز و مصی که تمحل

می‌شود به درک، نکلیف شان و شوک اساند به

اینطور به خدمت بگیرد و حتی برواز کند، چهار دست

و پا آن طور که داروین می‌گویند، مثل اجاد خوش

را به جایی می‌داند؟ نه، حق فکرش هم منزجر کنند

است. خدا! این چه به روزمان آورده‌اند!

این نه از آن خشکه مقدس‌های وحشت‌ناک است

نا پسر شانزده سالش را هم فرستاده. خودش

انگار نهانگار می‌گویند: «در اسلام چه بیکشیم و چه

کشته شویم پیرزیم»، معلوم نیست این اسلام را چه

فکر نمی‌کنم همچین دستوری داده باشد. هی می‌گوید:

«شاد آقا را سلامت نگهدازد». «خداد از عمر همه ما

بردارد»، بگذر روی عمر آقا»

بروچک یک طوری هم پرسید که هول ورم داشت

نان و سک که مرشان نمی‌شود، یک وقت دیدی رفته

خودت را و سطی یک گله گویند تا آنور مرز بکشانی

بنچاه نومانی پاید به پیش مرد گاه سفید و صد پنجاه

چیزی حدود نشود نومان، اما همه‌اش یک طرف

اینکه یک فرسخی را جهار دست و یا نوی پوست بز

دوستی دارد و نوچه ای را شکستند - و شد هر آنچه که

شادی داشت، حکایت همان آدم غریبان در دست که

خواهد آمد...

در وانساخ نام و نان فراوانند، خالبدان خالی بندی
ونگ رنگ خوشی می‌لذتند، با خیل چنگیات بیمه و
هرودستانی‌ها چندش آوری که نتها در مقوله انتقال
ادی روی دند خواهشند، دیر و دور نیست آن گردید
جنون آشک و اوارقی که به میهمانی برهوت بار
می‌باشد، حکایت همان آدم غریبان در دست که

فادر طهماسبی» - فریدن - شاعر شوریده و نامور
گنایم است که سالهای خون و عرقان را به زخم درون
او رفته از بردهای حمام و عرقان ساخته و ساخته
است، بیش تر از آنکه شعری گفته باشد این شعرها
بودند که گاهی - و اندکی - او را گفتشاند و
صروف‌دانه و فراوان ...

ایران و سروده شدن در شاعر این ارادت نا

پیشتر از این غزلهای درمندانه از فریدن در

هیئت صفحه خوانده‌های امروز منشی از دل مرآده

طبیگر عاشق بوطیمه «روایت قیح» می‌درخشد - من

دو رام:

سبکباران خرامیدند و رفند

مرا بیچاره نامیدند و رفند

سواران لحظه‌ای تمکن نکرند

فرمیم بزم میکنند

سواران از مرتعشم گذشتند

فانها کردم اما برزگشند

امیر و زخمی و بی دست بود با من؟

رفیقان این چه سودا بود با من؟

ریگران خرامیدند و رفند

سوانمردان، جوانمردی کجا رفت؟

مرا این بشت نگذارید بی تاب

گاهیم جیست پایم بود در حواب

اگر دیر آدم محررخود بودم

امیر بسط و قیض روح بودم

در باغ شهادت را نسندید

به ما بمحارگان زانو نخوردید

نه می‌خواهیم

